

پیوتر مله‌خف، که مغزش کند، اما زیر کانه کار می‌کرد، از مدت‌ها پیش تشخیص داده بود که مجادله با قزاقان دعوت از عزرائیل است، و از نخستین روزهای شورش، با دقت و وسواس می‌کوشید دیوارهایی را که بین او، که افسر بود، و قزاقان ساده و عادی فاصله می‌انداخت، از میان بردارد. او هم مثل آنان در مواقع مناسب از بیهودگی جنگ سخن می‌گفت و گرچه در گفته‌های خود صادق نبود، کسی به نیت باطنی او پی نمی‌برد. چندی بعد رنگ سرخ به خود زد و همینکه دید یا کف فامین برای رسیدن به فرماندهی هنگ در تلاش است، ماهرانه برای جا کردن خود در دل او، شروع به نقب‌زدن کرد. پیوتر هم در غارتگری و دشنام گفتن به افسران و مروت بر اسیران، از دیگران واپس نمی‌ماند، اما دلش مالا مال از کینه و نفرت بود و دستش برای کشتن آنان مور مور می‌شد. در مسائل انضباطی با گذشت و اغماض رفتار می‌کرد - خلاصه، گلوله‌ای موم نرم بود، نه افسرا بدین ترتیب توانست اعتماد قزاقان را جلب کند و در برابر چشمان آنان تغییر قیافه بدهد. هنگامی که فرمانده هنگ افسران را با خود برد، پیوتر نزد افراد ماند. او که سربه‌زیر و آشتی جو بود و همواره می‌کوشید بی‌نشان بماند، و در رفتارش خوشتن‌دار بود، با هنگ به ویژه شنسکایا آمد. اما پس از آنکه دو روز در آنجا ماند، دیگر نتوانست تاب بیاورد و بدون آنکه به ستاد و یا فامین اطلاع دهد، بی‌خبر به خانه رفت.

آن روز از اول صبح در بازار گاه و بیهوشنسکایا در جلوی کلیسا میتینگی جریان داشت. هنگ منتظر ورود نمایندگان ارتش سرخ بود. قزاقان، گله به گله، در میدان پرسه می‌زدند، و پالتو، نیم‌تنه‌های آستر پوست، یا نیم‌تنه‌هایی که از کوتاه کردن پالتوها درآورده بودند، و یا نیم‌تنه‌های پشمی آجیده به تن داشتند. باور کردنی نبود که این جماعت انبوه رنگ - به رنگ همان هنگ بیست و هشتم است. پیوتر بی‌هدف از گروهی نزد گروه دیگر می‌رفت و قزاقها را واری می‌کرد. در جبهه این طرز لباس پوشیدن او را متعجب نمی‌کرد، زیرا قبلاً هرگز تمامی هنگ را یکجا و به هم فشرده ندیده بود. اکنون از فرط نفرت به سرهای قزاقان با آن ترکیب عجیب کلاههای پوست، دوره‌دار و با شلق می‌نگریست و چون به پائین نظر می‌انداخت، انواع رنگارنگ چکمه‌های نمدی، چکمه‌های ساق‌بلند و میج‌پیچهای پیچیده به دور چکمه‌های کوتاه به غنیمت گرفته از کاردهای سرخ را می‌دید و با خشمی از سر ناتوانی زیر لب پیش‌خود می‌گفت: «ولگردها دهاتی‌های لعنتی بی‌پدر و مادرها!»

فرمان‌های فامین را به زرده‌ها زده بودند. حتی یکی از اهالی ویهوشنسکایا در کوچه و خیابان دیده نمی‌شد. همه خود را پنهان کرده بودند. سینه سپید برف‌پوش دن از دهانه کوچه‌ها دیده می‌شد، و در آن سوی رود، جنگل گفتی با مرکب چین تصویر شده بود. در اطراف توده سنگی خاکستری رنگ کلیسا زنانی که از روستاها برای دیدن شوهرانشان آمده بودند، چون گله‌ای گوسفند به هم فشرده می‌شدند.

پیوتر، که نیم‌تنه‌ای با آستر پوست خز و جیب بزرگی روی سینه، پوشیده و کلاه منفور هشرخان افسری را - که تا همین اواخر آنهمه به آن می‌بالید - به سر گذاشته بود، نگاههای چپ‌چپی را که به او دوخته شده بود، احساس می‌کرد. جمعیت حال مضطرب و پریشانش را بدتر می‌کرد. مدتی به سخنرانی یکی از افراد گارد سرخ، مردی تنومند با پالتو مرغوب و کلاه پوست نو، که در وسط میدان روی بشکهای ایستاده بود، گوش داد. ناطق

که دستکش پوست خر به دست داشت، پوست خر گوش خاکستری رنگش را دور گردنش مرتب کرد و به دوروبر خود نگاه انداخت.

صدای آهسته و گرفته او گوشهای پیوتر را پر کرد: «رفقای قراق...»  
پیوتر به پیرامون خود نگریست و متوجه شد که قراقان، متحیر از کلمه نامانوس «رفقا» به یکدیگر نگاه می‌کنند و با دلهره به یکدیگر چشمک می‌زنند. گارد سرخ مدتی دراز درباره حکومت شوروی، ارتش سرخ و روابط با قراقها حرف زد. پیوتر بخصوص به خاطر می‌آورد که سخنان این مرد مدام با چنین فریادهائی قطع می‌شد:

— «رفیق، منظور از [Commune] کمون چیست؟»

— «به ما هم اجازه عضویت می‌دهند؟»

— «حزب کمونیست دیگر چه صیغه‌ای است؟»

سخنران دستهایش را بر سینه می‌فشرد و صبورانه توضیح می‌داد:

— «رفقا! عضویت در حزب کمونیست دلبخواه است. همه به میل خودشان وارد حزب

می‌شوند چون می‌خواهند به خاطر آرمان بزرگ رهائی بخشیدن کارگران و کشاورزان از زیر یوغ ستم سرمایه‌داران و مالکان مبارزه کنند.»

تقریباً بلافاصله بعد از این گفته، یکی دیگر فریاد کشید:

— «راجع به کمونیست‌ها و کمیسرها برایمان توضیح بده.»

هنوز توضیح ناطق به پایان نرسیده بود که فریاد دیگری بلند شد:

— «ما اصلاً نمی‌فهمیم راجع به چه چیزی حرف می‌زنی. ماها آدمهای بی‌سوادی هستیم.

ساده‌تر حرف بزن.»

پس از پایان سخنان سرباز سرخ، یاکف فامین، که می‌کوشید با ادای کلماتی که به

زحمت می‌توانست تلفظ کند، خودی نشان بدهد، سخنرانی طولانی و کسل‌کننده‌ای کرد. جوانی

که کلاه دانشجویی و پالتو خوش‌دوختی داشت، در کنار او بالا و پائین می‌جست. پیوتر،

همچنان که به خزعبلات فامین گوش می‌داد، اولین باری را به خاطر آورد که فامین را

دید\*، یعنی هنگامی که داریا در ایستگاه راه‌آهن سر راه پتروگراد، در فوریه ۱۹۱۷ به

دیدنش آمده بود. آنگاه چشمان عبوس و نمناک این گروه‌بان فراری هنگ آتامان، پالتوئی

که شماره ساییده شده «۵۲» روی سردوشی‌هایش بود، و رفتار خرس‌وار قراق فراری، پیش

چشمش مجسم شد. پیوتر گفته او را به یاد آورد. «دیگر طاقتم تمام شده بود، برادر! و با

چشمانی که برق کینه از آن می‌تافت، با خود گفت:

«سرباز فراری، يك احمق لنگه کریستونیا! آن وقت چنین آدمی فرمانده هنگ

می‌شود و من هیچ کاره‌ام.»

قراقی که نوار فشنگهای مسلسل به سینه حمایل کرده بود، جای فامین را گرفت و در

حالیکه دستهایش را از هم باز می‌کرد، با فریادی گوشخراش گفت:

— «گوش کنید، بچه‌ها! من خودم جزو ستون پادتیالکف بودم و حالا، انشالله، باهم

به جنگ کادت‌ها می‌رویم!»

\* نویسنده دچار لغزش کوچکی شده است، زیرا به تصریح پیوتر، این دو تن پنج سال قبل از ۱۹۱۷،

در يك بازار مکاره آشنا شده بودند و پانته‌ئی، پدر پیوتر ملخف، يك رأس ورزو از فامین خریده بود. م

پیوتر برگشت و با گامهای سریع به سوی اقامتگاه خود رفت. اسبش را زین کرد، و در این حال صدای شلیک تفنگهای قراقان را که از ویهشنسکایا خارج می‌شدند و بنا به رسمی جاافتاده و قدیم بازگشت خود را در پایان خدمت سربازی به روستاهایشان اعلام می‌کردند، شنید.

## ۱۳

روزهای کوتاه زمستان با آن سکون رعب‌آور، از ایام بلند برداشت محصول، طولانی‌تر می‌نمود. روستاها چون دشت بکر و هموار، آرام خفته بودند. گفتمی سراسر کرانه‌های دن مرده بود و به نظر می‌رسید که بر نواحی مسکونی طاعون فرما نمی‌راند. چنان می‌نمود که ابری انبوه با بالهای سیاه و ضخیمش بر فراز سراسر منطقه دن چرخ می‌زند و خاموش و مهیب بال می‌گسترده، تا سرانجام بادی قامت سپیدارها را بر خاک خم کند و با ضربت خوردکننده رعد جنگل سفید آن سوی دن را درهم شکند و سنگهای خزه‌پوش را از تپه‌های گچی فروغلتاند و با طنین ویران‌کننده توفان نعره بر آورد...

از بامداد، شولای مه تاتارسکی و دشت را پوشانده بود. غرشی که از تپه‌ها می‌آمد، پیش‌درآمد یخ‌بندان بود. هنگام ظهر خورشید از لابه‌لای مه می‌تافت، اما هوا روشن‌تر نشده بود. مه، سرگردان بر فراز ارتفاعات ساحل دن پرسه می‌زد، در پشت دیوارها فشرده می‌شد، از هم وا می‌رفت، و چون غباری نمناک بردامنه‌های خزه‌پوش تپه‌های گچی و بر تارک برهنه و برف‌پوش پشته‌ها می‌نشست.

شامگاه، سپر سرخ و داغ ماه، از پس سرنیزه‌های لغت درختان جنگلی بالا می‌آمد و با پرتوئی خونین از جنگ و آتش، به طرزی نمناک بر روستاهای خاموش می‌تابید و در روشنائی بی‌شفقت و بی‌زوالش، اضطرابی ناگفته بردلهای مردان دشنه می‌زد. حیوانات با تشویش و بی‌قرار، وول می‌زدند، اسبها و ورزوها تا سپیده‌دم در حیاط خانه‌ها با اضطراب ول می‌گشتند. سگها به طرزی آزاردهنده پارس می‌کردند و خروسها دیرزمانی پیش از نیمه‌شب یکدیگر را می‌خوافتند. در ساعات گرگ و میش شدن هوا، یخ‌بندان، شاخه‌های نمناک درختان را با پوسته‌ای از یخ می‌پوشاند. باد شاخه‌ها را بهم می‌زد و از آنها صدائی زنگ‌دار چون رکابهای پولادین در می‌آورد. گفتمی سوار نظامی ناپیدا، که رکابها و سلاحهایشان جرینگ جرینگ می‌کند، از میان جنگل تاریک و مه خاکستری از ساحل چپ دن می‌گذرد.

تقریباً همه قراقان تاتارسکی، که در جبهه شمالی بودند، در حین عقب‌نشینی بطئی هنگها به سوی دن، واحدهایشان را رها کرده و به دهکده خویش بازگشته بودند. هر روز سواری عقب مانده، وارد ده می‌شد. عده‌ای باز می‌آمدند تا زین و برگ از مرکب خود برگیرند و تا ورود سرخ‌ها، روزهای بسیار به انتظار بنشینند. اینان تجهیزات نظامی‌شان را زیر پشته‌های کاه و یا دامنه‌های انبارها پنهان می‌کردند. اما دیگران اسبها را به حیاط می‌آوردند، شبی را با زن خود می‌خفتند و روز بعد وسائیشان را برمی‌داشتند و دوباره در کوره‌راههای دشت رهسپار می‌شدند و از نوک تپه آخرین نگاه را به دن سپید و مرده و زادگاه

خود که شاید دیگر هر گز به آنجا باز نمی‌گشتند، می‌افکندند.  
 که می‌داند که مرگ در کجا به دیدارش خواهد آمد؟ چه کسی از پایان راه خبر دارد؟  
 دل کندن از ده مکه برای اسبها دشوار بود. برای قراقان نیز برگرفتن دلهای افسرده از  
 عزیزان، دشوار بود. همچنانکه راه می‌سپردند بسیاریشان خانه خود را به یاد می‌آوردند و  
 بسیاری دیگر در اندیشه‌های جانگزا فرو می‌شدند. چه بسا قطره‌های اشک، که به شوری  
 خون برزین می‌چکید و از رکاب بر جاده کوفته در زیر سم ستوران فرو می‌غلتید. اما دریغ  
 که در بهار برجای آن حتی گل زرد فراق نیز نخواهد رست.

\*\*\*

بعد از ورود پیوتر از ویه‌شنسکایا، شب هنگام يك شورای خانوادگی در خانه مله‌خف  
 تشکیل شد.

همینکه پیوتر از درگاه گذشت، پاتهلشی پرسید: «خوب، باز چه شده؟ جنگ تمام  
 شد؟ بدون سردوشی افسری برگشته‌ای؟ خوب، برو با برادرت دست بده مادرت را خوشحال  
 کن. زنت از غصه تو داشت دق مرگ می‌شد. بارک‌الله، بارک‌الله، پیوتر! گریگوری! برای  
 چه عین موش خرما روی بخاری خوابیده‌ای؟ بیا پایین.»

گریگوری پاهای لختش را آویزان کرد و با لبخند همان‌طور که سینه سیاه پشمالوش  
 را می‌خاراند، به برادرش چشم دوخت که با انگشتان کرخ شده بند شمشیرش را باز  
 می‌کرد و با گره بندهای باشلقش ور می‌رفت. داریا بدون حرف، لبخندزنان به چشمان  
 شوهرش نگاه می‌کرد و پوستین او را از تنش درمی‌آورد و از روی احتیاط به طرف راست  
 او، که نارنجکی به کمر بندش نزدیک جلد تپانچه آویخته بود، نمی‌رفت.

دونیا با بوسه‌ای سیل‌های برادرش را پاك کرد و برای رسیدگی به اسب او بیرون  
 دوید. ایلی‌نیچنا لباسش را با پیش‌بند پاك کرد و برای بوسیدن «شکم اول» خود آماده شد.  
 ناتالیا دوروبر بخاری می‌پلکید و بچه‌هایش به دامنش آویخته بودند. همه منتظر حرف‌زدن  
 پیوتر بودند. اما او فقط با صدای گرفته «انشالله که همگی خوبید» ی‌گفت و با سکوت  
 لباسهای روئیش را درآورد و با جاروی بوته ارزن مدت زیادی چکمه‌هایش را پاك کرد.  
 بعد پشت راست کرد و لباسش ناگهان مرتض شد؛ بی‌توجه سرش را به دیواره بالای  
 تختخواب تکیه داد و همه درخشش اشک را بر گونه‌های تیره و سرمازده‌اش دیدند.

پدرش که می‌کوشید اضطراب خود را منضم نگه‌دارد، گفت: «هی، سربازا! چه خبر  
 شده؟»

دهان پیوتر لرزید، ابروهای کمرنگش تکان خورد، و در حالیکه نگاهش را  
 می‌دزدید، توی دستمال چرك آلوده به توتونی فین کرد و گفت: «کار ما تمام است، پدر!»  
 گریگوری، گربه را که خودش را به او می‌مالید، زد و دور کرد و با غرضی از بخاری  
 پائین جست. مادرش به گریه افتاد و سر پر از ریزه یخ پیوتر را بوسید، اما فوراً خود را  
 از او کنار کشید.

— «عزیزم! طفلکم، برایت يك خورده ماست بیارم؟ برو بنشین، سوپت سرد می‌شود.  
 حتما خیلی گرسنه‌ای.»

سرمیز، پیوتر که برادرزاده‌اش را روی زانو نشاند. بود و غلفلك می‌داد، سرحال

آمد. و ضمن آنکه می‌کوشید بر خود مسلط باشد، خروج هنگ بیست و هشتم از جبهه، فرار افسران، ماجرای قامین، و میتینگی را که اخیراً در وهشنسکایا دیده بود، حکایت کرد. گریگوری، که دستش با آن رگهای سیاه روی سر دخترش بود، از پیوتر پرسید: «به‌طور کلی چه فکر می‌کنی؟»

— «اصلاً جای فکر نیست. فردا توی خانه می‌مانم و همینکه شب شد، می‌زنم به‌چاک.» و به ایلینیچنا گفت: «مادر، یک‌خورده آذوقه برایم تهیه کن.»

پانتله‌ئی انگشتهایش را در کیسهٔ توتوش فرو برد و پرسید: «یعنی می‌خواهی فرار کنی؟» و درحالی‌که مقداری توتون لای انگشتهایش گرفته بود، منتظر جواب پیوتر ماند. پیوتر بلند شد، جلوی شمایلها بر خود صلیب کشید و با نگاهی تند و گرنده به او خیره شد.

— «مسیح به داد من برسد، دیگر ذله شده‌ام! بله، به قول شما فرار می‌کنم! پس چکار کنم؟ برای چه بمانم؟ صبر کنم تا شکم‌سرخ‌ها بیایند و سرم را ببرند؟ شاید شما بخواهید اینجا بمانید، ولی من نمی‌مانم! آنها به افسرها رحم نمی‌کنند.»

— «پس، خانه را چکار کنیم؟ ولش کنیم و برویم؟» پیوتر در جواب این سؤال پدر فقط شانه‌هایش را بالا انداخت. اما داریا دفعتاً زبان باز کرد.

— «تو بروی و ما بمانیم؟ واقعاً که چه‌قدر خوب! ما بمانیم که مواظب اموال تو باشیم؟ آن وقت، جانمان را بگذاریم سر اموال تو! مرده‌شو پیدا من که نمی‌مانم!» حتی ناتالیا وارد این گفتگو شد و با صدائی بلند، جیغ و داد زنگ‌دار داریا را تحت‌الشعاع قرار داد:

— «اگر همهٔ مردم ده بروند، ما نمی‌مانیم. پیاده راه می‌افتیم.» پانتله‌ئی که چشمهایش را می‌چرخاند و بی‌اختیار دنبال چوبدستی‌اش می‌گشت، با غیظ و غضب نمره زد: «احمق‌ها! تخم‌سگهای بی‌شعورا دهنتان را ببندید، عفریته‌ها! این کار مربوط به مرده‌است، شما فضولی نکنید. خوب، به فرض اینکه ما همه چیز را ول کنیم و هر جا پیش آمد برویم، بعدش چه؟ گاو و گوسفندمان را چه کنیم؟ بگذاریمشان تسوی جیبمان؟ خانه را چکارش کنیم؟»

ایلینیچنا با التهاب از شوهرش پشتیبانی کرد: «دخترهای من، شماها خل شده‌اید! شماها که برای درست کردن این خانه جان نکنده‌اید، پس برایتان آسان است که ولش کنید و بروید. ولی من و این پیرمرد روز و شب جان نکنده‌ایم و نمی‌زنیم به چاک!» لبانش را برهم فشرد و آه کشید: «شماها بروید، ولی من از اینجا تکان نمی‌خورم. بهتر است آدم دم در خانهٔ خودش کشته بشود تا پای دیوار غریبه‌ها بمیرد.»

پانتله‌ئی که به سنگینی نفس می‌زد و آه می‌کشید، فتیلهٔ چراغ را میزان کرد. یک دقیقه سکوت همگانی برقرار شد. بعد دونیا، که جوراب می‌بافت، سرش را بلند کرد و به نجوا گفت:

— «می‌توانیم گله را با خودمان ببریم... لازم نیست به خاطر گله اینجا بمانیم.» پیرمرد دوباره آتش گرفت. مثل نریانی که مدتی دراز در اصطبل مانده باشد. بر زمین پا می‌کوفت و چیزی نمانده بود که بچه گربه‌ای را که دم بخاری لمیده بود، زیر پا له

کند. جلو دنیا ایستاد و نعره کشید:

«با خودمان می‌بریمشان...! پس آن گاو پیر که آبستن است چه می‌شود؟ چکارش کنیم؟ تا کجا می‌توانید پیریدش؟ امیدوارم که عاقبت به خیر نشوی! هرزه هرجائی، مسار جعفری! شیش! بعد از آنهمه زحمت برای درست کردن يك خانه و زندگی، باید به این مزخرفات گوش بدهم! گوسفندها را چکار کنیم؟ با بره‌ها چه می‌کنی؟ مادرسگ تنه‌ش! پس در دهنش را ببند!»

گریگوری زیر چشمی به پیوتر نگریست و چون روزگاران گذشته، در چشمان برادر خنده‌ای طعنه‌آمیز و تمسخرآلود و در عین حال، آمیخته به احترام دید و جنبش آشنای سبیل بلوط‌فامش را مشاهده کرد. پیوتر تند تند پلك می‌زد و پیکرش از خنده‌ای فرو خورده تکان می‌خورد. گریگوری حس کرد که خود نیز میل خنده دارد، احساسی که در سالهای اخیر آنهمه بیگانه بود، پس بدون تظاهر خنده‌ای از ته دل و رعدآسا سر داد.

«خوب دیگر، الحمدالله...! تمام حرفه‌امان را زدیم...»  
پیرمرد نگاهی خشمناک به او انداخت و صورتش را به طرف پنجره یخ‌بسته گرداند و نشست.

نیمه‌شب بود که همگی توافق کردند هر سه مرد تاتارسکی را ترك کنند و زنها برای مواظبت از خانه و مزرعه بمانند.

ایلی‌نیچنا درازمدتی پیش از برآمدن آفتاب، اجاق را روشن کرد، و تا فرارسیدن بامداد، نان پخته و دو کیسه نان قندی حاضر کرده بود. پیرمرد دم اجاق صبحانه خورد و علی‌الطالع برای سرزدن به گله و آماده کردن سورت‌ها برای حرکت، بیرون رفت و مدتی دراز در انبار غله ماند. دستش را در صندوق پر از گندم فرو می‌برد و دانه‌های گندم را از لای انگشتها پائین می‌ریخت. هنگامی که بیرون می‌آمد، گفتمی مرده متحرکی بود. کلاهش را برداشت و در را به آرامی پشت سر خود بست.

زیر دامنه انبار هنوز دور و بر سورت‌ها می‌پلکید که آنیکوشکا برای آب دادن به ماده گاوش به کوچه آمد. باهم خوش و بش کردند. پانتله‌ئی پرسید:

«آنیکوشکا، برای در رفتن حاضر شده‌ای؟»

«من حاضر بشوم؟ آدم يك لاقبا غصه کمربند نمی‌خورد! هرچه دارم توی شکم دارم، بین راه هم می‌توانم مال دیگران را بخورم.»

«تازه چه خبر؟»

«خیلی خبرها، پراکفی به بیجا!»

پانتله‌ئی مضطرب شد و تبرش را در سورت‌ها گذاشت. «چه خبری؟»

«سرخ‌ها همین امروز و فردا می‌رسند اینجا. رسیده‌اند تردیک ویهشسکایا. یکی از اهالی بالشوی گرامک Bolshoi Gromek که آنها را دیده بود، می‌گفت سر

راهشان مردم را می‌کشند و می‌آیند. بینشان یهودی و چینی هم هست، حیف که تمام این چشم‌چپهای لعنتی را نکشیم!»

«مردم را می‌کشند؟»

— «پس چه توقمی داشتی!» آنیکوشکا دشنام گویان به راه افتاد و حین حرکت گفت: «زنهای دهات ودکا درست می‌کنند و به آنها می‌دهند، آنها هم به زنها کاری ندارند، وقتی که مست می‌شوند، می‌روند و يك ده دیگر را می‌گیرند و کشتار می‌کنند.»

پیرمرد به انبار نگاه کرد و تك تك پرچین‌هایی را که به دست خود کار گذاشته بود، به یاد آورد. بعد به خرمنگاه رفت تا علوفه لازم برای سفر را بردارد. چنگکی برداشت و بی‌آنکه غیرقابل اجتناب بودن سفر را تشخیص دهد، مشغول بیرون ریختن علوفه نامرغوب شد (همیشه علیق مرغوب‌تر را برای زمان شخم بهاره ذخیره می‌کرد). اما تغییر عقیده داد، و در خشم از خود، به سراغ پشته دیگری رفت. هیچ به خاطرش نمی‌گذاشت که تا چند ساعت دیگر این خانه و روستا را به قصد جائی در جنوب ترك خواهد گفت و شاید دیگر هرگز به آنجا باز نگردد. قدری یونجه پائین ریخت، و باز بر حسب عادت، دست به بیلچه برد تا علوفه پراکنده را جمع کند. اما چنانکه گفتی بیلچه شیئی داغ است، دستش را پس کشید و ضمن پاك کردن پیشانی عرق کرده‌اش با صدای بلند گفت:

— «دیگر برای چه باید مواظبت کنم؟ چه فرقی می‌کند، تمامش را می‌ریزند زیر پای اسبها! یا ضایعش می‌کنند، آیا آتشش می‌زنند.» دسته بیلچه را به زانوی خود گذاشت و شکست و در حالیکه دندان برهم می‌فشرد علوفه برداشت و با قامت و قیافه‌ای خمیده و شکسته، لنگ‌لنگان به سمت خانه رفت.

بی‌آنکه وارد خانه شود، از لای در گشوده فریاد کشید: «حاضر باشید! من تا يك دقیقه دیگر اسبها را می‌بندم. بهتر است معطل نکنیم.»

جل بر پشت اسبها انداخت و يك کیسه جو دوسر پشت سورتمه گذاشت و در عجب از اینکه چرا پسرانش برای زین کردن اسبهای خود بیرون نیامده‌اند، به داخل خانه رفت. در آشپزخانه منظره غریبی دید: پیوتر با خشم و غضب بقچه‌هایی را که برای سفرشان بسته بودند باز می‌کرد و شلوارها و فرنیچها و لباسهای پلوخوری زنها را روی زمین می‌انداخت.

پیرمرد که از شدت حیرت حتی کلاهش را برداشته بود، از او پرسید: «داری چه کار می‌کنی؟»

پیوتر با انگشت شست از بالای شانهاش به زنها اشاره کرد و گفت: «از آنها پرسوا دارند زر می‌زنند! بنا براین ما اصلا از اینجا نمی‌رویم! یا باید همه‌مان برویم یا هیچ کدام! چطور می‌توانیم محض حفظ دار و ندارمان برویم و اینها را بگذاریم تا ارتش سرخ بی‌سیرتشان بکنند؟ اگر ما را اینجا بکشند اقلا جلو چشم اینها می‌میریم!»

گریگوری گفت: «پدر، لباسها را در بیاور.» و لبخند زنان پالتو و شمشیر خود را باز کرد و در همین حال ناتالیای گریان از عقب دست او را گرفته بود و می‌بوسید و دوتیاء، که مثل شقایق سرخ شده بود، از فرط خوشحالی دستهایش را به هم می‌مالید.

پیرمرد کلاهش را روی سرش گذاشت، اما دوباره، آن را برداشت، به سمت شمایلها رفت زانو زد، و با حرکات تند بر خود صلیب کشید. سه‌بار تعظیم کرد، بعد بلند شد و به دور و بر نگاه انداخت.

— «باشد، اگر این‌جور باشد، می‌مانیم! یا ملکه آسمانها، خودت پشت و پناه ما باش!»

می‌روم اسبها را باز کنم.»  
 آنیکوشکا بر حسب اتفاق وارد شد و از دیدن قیافه‌های شاد و خندان همه اعضای خانواده مله‌خف حیرت کرد و پرسید:

— «چه خبر شده؟»

داریا از طرف همه جواب داد: «مردهای ما نمی‌روند.»

— «صحیح! خوب فکرهاتان را کرده‌اید؟»

گریگوری گفت: «بله، خوب فکرها مان را کرده‌ایم.» و دندانهای محکم و آبی‌فامش را با نیشخندی نشان داد و چشمک زد. «چه فایده که برویم دنبال مرگ بگردیم! خودش ما را اینجا پیدا می‌کند.»

آنیکوشکا گفت: «خوب، اگر افسرها نخواهند بروند، پس ما که اصلاً نباید برویم.»  
 و با تلق تلق پاهائی که گفتمی نعل اسب به آن کوبیده‌اند، از آنجا رفت.

## ۱۴

اوراق حاوی فرمانهای فامین بر فرده‌های ویهشنسکایا تکان تکان می‌خورد. هر ساعت انتظار ورود ارتش سرخ می‌رفت. در همین زمان، سی و پنج ورست دورتر، ستاد جبهه شمالی مقر خود را در کارگینسکایا دایر کرده بود. در شامگاه چهارم ژانویه، سرهنگ رومان لازارف Roman Lazarov با يك واحد ضد شورش مرکب از چچنها Chechns وارد کارگینسکایا و با شتاب برای مقابله با هنگ یاغی فامین آماده شد. قرار بود چچنها روز پنجم به ویهشنسکایا حمله‌ور شوند و گشتی‌هاشان روستاهای اطراف را شناسائی کرده بودند. لیکن، پس از آنکه یکی از فراریان هنگ فامین به آنان اطلاع داد که نیروهای معتابھی از ارتش سرخ شب در گاراخفسکایا مانده و قرار است روز بعد وارد ویهشنسکایا شوند، نقشه‌هاشان به هم خورد.

کراسنف، که در نواچرکاسک به پذیرائی از نمایندگان متفقین سرگرم بود، کوشید بر فامین اعمال نفوذ کند. بعد از مدتی طولانی که خط تلگراف وز وز کرد، سرانجام فامین به دفتر اداره تلگراف ویهشنسکایا خوانده شد و متن کوتاه زیر را دریافت کرد:  
 ویهشنسکایا فامین نقطه استوار فامین دستور می‌دهم سر عقل بیایید و فوراً افراد هنگ خود را به مواضعشان برگردانید نقطه یگان تنبھی اعزام گردیده نقطه سرپیچی کیفر اعدام خواهد داشت نقطه کراسنف.

فامین با نیم‌تنه کوتاه دکمه بازش زیر روشنائی چراغ نفتی ایستاده بود و نوار باریک کاغذ را که مثل مار از زیر انگشتان تگرافچی بیرون می‌لغزید، نگاه می‌کرد و ضمن آنکه نفس یخ‌زده‌اش که بوی ودکا می‌داد، به گردن تلگرافچی دمیده می‌شد، به او می‌گفت:  
 — «برای چه پرت و پلا می‌گویند؟ سر عقل بیایم؟ حرفش همین بود؟ باشد، حالا برایش بنویس... چه می‌گوئی؟ اجازه نداری؟ دستورم را اطاعت کن والا دل و رودمات را می‌کشم بیرون!»

و باز دستگاه به کار افتاد:



نواچر کاسک آتامان کراسنف نقطه برو بهدرک اسفل السافلین و همانجا بمان نقطه فامین.

اوضاع جبهه شمالی به اندزهای بفرنج شده بود که کراسنف تصمیم گرفت شخصاً به کارگینسکایا رفته و «دست انتقام» به روی فامین بلند کرده و از آن مهم‌تر روحیه جنگاوری قزاقان روحیه باخته را ارتقاء دهد. به همین منظور از متفقین دعوت به دیدار از جبهه کرد.

در بوتورلینافکا Buturlinovka از هنگ نشان‌داران سنت‌جورج گوندارافسکی، که تازه از جبهه عقب کشیده شده بود، سان دیدند. کراسنف پس از سان دیدن از سربازان پای پرچم هنگ ایستاد و به راست راست زیبایی کرد و فریاد کشید:

«کلیه افرادی که در هنگ دهم زیر دست من خدمت کرده‌اند - یک قدم به پیش!»  
تزدیک به نیمی از افراد هنگ جلو آمدند. کراسنف کلاه ژفرالی‌اش را برداشت و گونه‌های استوار سالخورده اما هنوز خوش‌سیمائی را که از همه به او تزدیک‌تر بود، بوسید. استوار سبیل کوتاهش را با آستین پالتو پاک کرد و با چشمان بیرون بسته خیره شد. کراسنف همه افراد هنگ سابقش را در آغوش گرفت و بوسید. افسران متفقین حیرت‌زده با یکدیگر بیچ می‌کردند. اما زمانی که کراسنف به نزد آنان رفت و توضیح داد:

«اینها قهرمانانی هستند که من به کمک آنها آلمانی‌ها را در ترویسکایا Nezviskaya و اتریشی‌ها را در بلژتس Belzhets و کاماروف Komorov در هم شکستم و دین خودمان را برای پیروزی بر دشمن مشترک ادا کردیم.» شگفتی جای خود را به لبخند و تأییدی نهفته داد.

از دو سوی خورشید، دو رنگین‌کمان نور با حاشیه سفید، چون دو نگهبان صندوق وجوه هنگ، مرده‌آسا بی‌حرکت ایستاده بود. باد سردی از شمال غربی چون نوای شیپور در جنگل نفیر برمی‌آورد، بر دشت دامن می‌کشید، و با هجوم خود علفهای خودرو را می‌خماند و می‌شکست. در غروب ششم ژانویه، که سایه‌های شامگاهی برچیر دامن می‌گسترده، کراسنف، و ادواردز Edwards و آلکوت Alcott، افسران ارتش اعلیحضرت امپراتور بریتانیا و دو افسر فرانسوی، سروان بارتلو Bartelot و ستوان ارلیش Erlich به کارگینسکایا وارد شدند. افسران متفقین، فرو پیچیده در پالتوهای پوست و کلاه‌های ریش ریش پوست خرگوش، همچنانکه می‌خندیدند و می‌لرزیدند و پا بر زمین می‌کوفتند، در میان دود غلیظ سیگار و بوی تند اودکلن، از اتومبیل پیاده شدند. افسران پس از آنکه در خانه له‌واچکین Levochkin بازرگان ثروتمند، جای نوشیدند و خود را گرم کردند، همراه کراسنف و سپهبد ایوانف فرمانده جبهه شمال به مدرسه محلی رفتند، که قرار بود در آنجا میتینگی برگزار شود.

کراسنف برای انبوه مضطرب قزاقان سخنرانی مفصلی کرد. جماعت با توجهی دوستانه به او گوش می‌داد. اما هنگامی که حین سخنرانی‌اش شروع به تجسم «قساوت‌های بالشویکها» در نواحی اشغالی کرد، صدائی خشناک از پس دود غلیظ و آبی سیگار از ته تالار به فریاد گفت: «درست نیست!» و تأثیر کلام کراسنف را ضایع کرد.

صبح روز بعد کراسنف و افسران متفقین با شتاب عازم میله‌راوو شدند. مقر ستاد جبهه شمالی نیز با همان عجله تخلیه شد. چچن‌ها تا غروب استانیتر را زیر و رو کردند و قراقانی را که سعی داشتند همانجا بمانند بیرون کشیدند. همان شب انبار مهمات را آتش زدند. تا نیمه شب فشنگها چون توده عظیمی از بوته‌های جنگلی تق تق می‌کردند و صدای انفجار گلوله‌های توپ چون ریزش بهمن بلند بود. روز بعد، در مراسم دعای پیش از عقب‌نشینی، مسلسلی از بالای تپه کارگینسکایا به صدا درآمد. گلوله‌ها صدای تگرگ بهاری بر بام کلیسا می‌داد و سربازها به صورت رمه‌ای سرگشته به سوی دشت گریختند. لازارف و یگان او و چند واحد قزاق کوشیدند مانع عقب‌نشینی شوند. برخی از افراد پیاده پشت آب‌سباده موضع گرفتند، و آتشبار سی و ششم کارگینسکایا به فرماندهی سروان فیودور پاپوف Fyodor Popov که خود اهل کارگینسکایا بود، بر خطوط نیروهای پیشاهنگ سرخ گلوله بارید، اما به زودی فرار را بر قرار ترجیح داد. سوار نظام سرخ پیاده‌های مدافع را دور زد و از آبکنده‌های یک روستای مجاور نزدیک شد و گروهی از پیرمردان کارگینسکایا را که یکی از سر بی‌توجهی «ملت‌گرایان اوکراین» لقبشان داده بود، به خاک و خون کشیدند.

## ۱۵

تصمیم به برجای ماندن، هرچه بود، اعتقاد پانته‌لئی به وزن و اعتبار امور را احیاء کرد. هنگام غروب برای تیمار گله بیرون رفت و بدون فرمای تردید، علیق نامرغوب به چارپایان داد. در حیاط تاریک روشن، گاو آبتن را از هر طرف واری کرد و با خوشنودی به خود گفت: «خیلی چاق شده. یعنی خداوند به او دوقلو مرحمت می‌فرماید؟» همه چیز دوباره از آن خودش شده بود، همه چیز از نو قدر و بهای پیشین را باز یافته بود. تا این ساعت فرصت یافته بود به دنیا غرولند کند، چون دختر گاه و سبوس را دور و بر ریخته و یخ آبشخور را نشکسته بود، ضمناً مجال پیدا کرد تا سوراخی را که بچه خوک استپان در چهر ایجاد کرده بود، ترمیم کند و در همین اثناء بود که از آکسینیا، که برای بستن کرکره‌های خانه‌شان بیرون دویده بود، سؤال کرد که آیا استپان خیال ترک دیار دارد یا نه. آکسینیا همچنان که سرش را در روسری می‌پیچید، با صدائی آهنگین جواب داد:

— «نه، نه. کجا می‌تواند برود؟ تب دارد و بالای بخاری دراز کشیده. مثل کوره می‌سوزد. مریض شده، نمی‌تواند برود.»

— «ما هم نمی‌رویم، شیطان می‌داند که این طوری بهتر است یا بدتر.» شب شد. آن سوی دن، فراسوی خلیج خاکستری رنگ جنگل، ستاره قطبی از ژرفنای آسمان سبزفام می‌تافت. آسمان مشرق رنگی ارغوانی داشت. شعله شفق در مغرب می‌سوخت. کوهان ماه لابه‌لای شاخ‌های سپیدارها پدید و ناپدید می‌شد. سایه‌هایی مبهم روی کپه‌های تیره برف، در هم می‌آمیخت. آن چنان سکون و سکوتی بود که پانته‌لئی صدای شکستن یخ راه، که کسی — شاید آنیکوشکا — لب رودخانه می‌شکست، می‌شنید.

در خانه چراغ روشن کرده بودند. ناتالیا از وسط چراغ و پنجره عبور کرد. پانته‌لی به سمت گرما کشیده شد. همه اهل خانه جمع بودند. دونیا که تازه از دیدار زن کریستونیا باز گشته بود، فنجان خمیر مایه‌ای را که قرض گرفته بود خالی می‌کرد و برای اینکه مبادا کسی حرفش را قطع کند، با عجله آخرین خبرها را می‌گفت:

گریگوری، در اتاق مهمانخانه تفنگ، تپانچه و شمشیرش را روغن‌کاری کرد و دوربینش را در پارچه کرباسی پیچید و بعد پیوتر را صدا زد و از او پرسید:

— «وساقت را آماده کرده‌ای؟ بهتر است پنهانشان کنیم.»

— «ولی شاید لازم شد از خودمان دفاع کنیم؟»

گریگوری خندید. «دست بردار. اگر پیدایشان کنند دارمان می‌زنند.»

به حیاط رفتند و به دلیلی نامعلوم هر يك اسلحه‌اش را جداگانه مخفی کرد. اما گریگوری تپانچه سیاه تازه‌اش را زیر تشك خود پنهان کرد.

تازه شامشان را خورده و آماده خفتن شده بودند که سگ خانه که در حیاط بسته شده بود، با صدای گرفته شروع به پارس کرد و چنان زنجیرش را می‌کشید که قلاده گلویش را می‌فشرد. پیرمرد برای پی‌بردن به چگونگی امر بیرون رفت و با مردی که باشلقش را تا روی چشمهایش پائین کشیده بود، به داخل خانه باز گشت. تازه وارد که سراپا رخت نظامی به تن داشت، وارد شد، و بر خود صلیب کشید. او که از سبیل یخ‌بسته‌اش بخاری ابرمانند برمی‌خواست، سؤال کرد:

— «مرا نمی‌شناسید؟»

داریا به فریاد گفت: «وای، این پسرخاله ماکار Makar است!»

تازه آن وقت پیوتر و بقیه خوشاوند دور خود ماکار ناگایتسف M. Nogaitsev اهل دهکده سینگین Singin را که به داشتن صدای خوب و باده‌نوشی قهارانه در سراسر بخش شهرت داشت، شناختند.

پیوتر بدون اینکه از جای خود تکان بخورد، لبخند زد و پرسید: «چه عجب، از این طرفها؟»

ناگایتسف یخ‌ریزه‌ای را از سبیلش کند و دم در انداخت، پاهایش را که در چکمه‌های نمدی بزرگ بود، به زمین کوفت و بی‌شتاب مشغول در آوردن لباسهای گرم روئی‌اش شد. — «تنها فرار کردن دلچسب نیست، این بود که فکر کردم باید بیایم سراغ شماها. شنیده بودم که شما دوتا برادر در خانه هستید؛ این بود که به زخم گفتم، می‌روم و ملاحظه‌ها را می‌آورم، آن وقت دسته‌جمعی بیشتر خوش می‌گذرد.»

تفنگش را از دوش برداشت و آن را کنار بخاری پهلوی سیخک‌های دو شاخه اجاق گذاشت و این کارش صدای قهقهه زنهارا درآورد. بقیه بندیش را زیر بخاری جا داد اما شمشیر و شلاقش را با دقت روی تختخواب گذاشت. نفسش مثل همیشه بوی ودکای خانگی می‌داد و چشمانش حالتی مستانه داشت. يك ردیف دندان قشنگ سفید مایل به آبی از لای ریش خیس درهم رفته‌اش نمایان بود.

گریگوری کیسه توتون خود را جلو او نگاه‌داشت و پرسید: «همه قزاقها دارند از سینگین در می‌روند؟» میهمان دست او را پس زد و گفت:

«نه، متشکرم، نمی‌کشم قزاقها؟ بعضی‌هاشان در رفته‌اند، بقیه هم دنبال جایی می‌گردند که خودشان را قایم کنند. شماها هم می‌روید؟»  
ایلی‌نیچنا، هراسان، گفت: «مردهای ما جایی نمی‌روند. تو هم سعی نکن وسوسه‌شان بکنی.»

«شماها راستی راستی می‌خواهید بمانید؟ نمی‌توانم باور کنم. پسرخاله گریگوری، راست می‌گویند؟ بچه‌ها، برای خودتان در دسر درست می‌کنید.»  
پیوتر آه کشید و دفعتاً رنگش قرمز شد و پرسید: «چه باید کرد... گریگوری، تو چه نظری داری؟ تصمیمیت عوض نشده؟ باید برویم؟»  
دود توتون مثل تاج سر گریگوری را پوشاند و روی کاکل سیاهش معلق ماند.  
«فعلاً نه.»

پیوتر بدون مناسبت از ماکار پرسید: «پدرت از اسبت مواظبت می‌کند؟»  
سکوت طولانی را تنها چرخ ریسنده‌گی دونیا به هم می‌زد. ناگایتسف تا سپیده‌دم نشسته بود و می‌کوشید دو برادر را ترغیب کند که همراه او به آن سوی رود دوتس Dotes بروند. در طول این مدت پیوتر دوبار برای زمین کردن اسب خود بیرون رفت، اما هر بار، نگاههای تهدید کننده‌ی داریا او را واداشت تا زمین را از پشت اسب بردارد. هوا روشن و میهمان آماده‌ی عزیمت شد. بعد از آنکه همه لباسهایش را پوشید، دستگیره در را گرفت، سرفه‌ای معنی‌دار کرد و با صدائی که در آن تهدیدی نهفته بود، گفت:

«شاید کار شما بهتر باشد، شاید هم بعداً رأیتان عوض بشود. اگر ما روزگاری برگردیم یادمان خواهد بود که چه کسانی دروازه‌ها را به روی سرخ‌ها باز کردند تا وارد دن بشوند و اینجا ماندند تا به آنها خدمت بکنند...»  
از آغاز بامداد برفی سنگین می‌بارید. گریگوری که به حیاط رفته بود، در ساحل آن سوی دن سایه تیره عده‌ای را دید که به سمت گذار رودخانه می‌رفتند. هشت اسب به هم بسته چیزی را می‌کشیدند و گریگوری صدای گفت و شنود، شیبه و دشنام‌ها را می‌شنید. هیاکل خاکستری مردان و اسبها از میان بارش برف، گفتی از خلال مه نمایان بود. گریگوری از طرز بسته شدن اسبها به یکدیگر حدس زد که باید این افراد متعلق به يك آتشبار باشند. با خود گفت: «یعنی ممکن است سرخ‌ها باشند؟» و از تصور این امکان قلبش به شدت تپیدن گرفت، اما چون بیشتر فکر کرد، خیالش آسوده شد.

آن جماعت پریشان به ده نزدیک شد و دور دهانه سیاه سوراخی در یخ با فاصله زیاد دور زد. اما همینکه به ساحل نزدیک شدند، یکی از چرخهای اولین توپ لب آب در یخ فرو رفت. باد فریادهای رانندگان، قرچ قرچ شکستن یخ، و سم کوبی عجولانه اسبها را که سر می‌خوردند، به گوش گریگوری می‌رساند. به محوطه آغل احشام در پشت خانه رفت و محتاطانه و به دقت نگاه کرد و از هیات ظاهری آنان پی‌برد که قزاقاند. چند دقیقه بعد توپچی سالمندی سوار براسبی بلند و کفل پهن، از دروازه حیاط مله‌خف وارد شد. پای پلکان پیاده شد، لگام را به زرده پلکان بست و به درون خانه رفت و پس از سلام و تعارف با اهل خانه پرسید:

— «آقای اینجا کی است؟»

پاتهلئی که با دلهره منتظر این سؤال بود: «پس چرا مردهاتان در خانه مانده‌اند؟»  
جواب داد: «منم.» اما توپچی با دست برف را از روی سبیل درازش پاک کرد و به التماس  
گفت: «محض رضای مسیح کمک کنید توپمان را در بیاوریم. درست لب آب تا محور  
فرو رفته. طنابی، چیزی دارید؟ این ده کجاست؟ برف کم و گیجمان کرده، سرخ‌ها هم که  
درست پشت سرمان هستند.»

پیرمرد مردد بود. «نمی‌دانم...»

— «چه چیزی را نمی‌دانی؟ عجب قزاقی هستی تو! ما چند نفر کمک می‌خواهیم.»

پاتهلئی به دروغ گفت: «من که حالم خوش نیست.»

توپچی بی‌آنکه گردنش را بچرخاند، گرگ‌وار يك يك اهل خانه را از نظر گذراند  
و صدایش آهنگی جوانانه‌تر و درشت‌تر به خود گرفت:

— «مگر شما قزاق نیستید؟ دلتان می‌آید اموال ارتش از بین برود؟ من تنها کسی

هستم که برای فرماندهی آتشبار مانده‌ام، افسرها همه‌شان فرار کرده‌اند. يك هفته تمام  
است که از اسب پیاده نشده‌ام، یخ کرده‌ام، انگشتهای يك پایم را سرمازدگی از بین برده،  
ولی آتشبارم را نمی‌گذارم، فرار کنم. ولی شما — اگر به ما کمک نکنید، افرادم را صدا  
می‌زنم، آن وقت...» آنگاه با صدائی خشماکین اما گریه‌آلود فریاد زد: «حسابتان را  
می‌دسیم، مادرسگها! بالشویکها! اگر دلت می‌خواهد، تو را هم می‌بندم به گاری، پیرمرد.  
برو يك عده دیگر را هم صدا بزن، اگر نیامدند، به خدا قسم، دهتان را از روی زمین  
پاک می‌کنیم و به هوا می‌فرستیم...»

مانند کسی حرف می‌زد که باطناً از خود مطمئن نیست. دل گریگوری به حال او

سوخت. کلاهش را برداشت و با خشونت، و بدون آنکه به توپچی عصبانی نگاه کند، گفت:  
«این قدر داد ترزا کمکت می‌کنیم، بعدش هم برو تو را به خیر و ما را به سلامت.»

به زودی جمعی کثیر برای کمک فراهم آمدند. آنیکوشکا، تامیلین، کریستونیا،  
مله‌خف‌ها، و ده دوازده زن به یاری خدمه آتشبار يك چپر ترکه‌باف را کردند و روی زمین  
گذاشتند. توپ و صندوقهای مهمات را بلند کردند، و به اسبها کمک کردند تا به راه  
بیافتند. چرخهای یخ‌بسته روی محورها نمی‌چرخید، روی برف می‌سرید و اسبهای بی‌رمق  
برای بالا رفتن از کوچکترین سربالائی تقلا می‌کردند؛ خدمه توپ، که نیمی از آنان قبلاً  
گریخته بودند، پیاده می‌رفتند. توپچی کلاهش را برداشت، تعظیم و از کسانی که کمک  
داده بودند، تشکر کرد، آنگاه روی زین چرخید و به آرامی فرمان داد که آتشبار به دنبال  
او حرکت کند.

گریگوری با احترامی آمیخته به شکفتی بی‌باورانه به دنبال او چشم دوخته بود.  
پیوتر، که سبیلش را می‌جوید، نزدیک آمد، و چنانکه گفتی به اندیشه ناگفته گریگوری  
پاسخ می‌داد، اظهار نظر کرد: «کاشکی همه این‌جوری بودند! از دن آرام این‌طوری باید  
دفاع کرد!»

کریستونیا پرسید: «راجع به آن توپچی حرف می‌زدید؟ انگار که می‌خواست توپها  
را به خانه نهنش ببرد. حرامزاده چه‌جوری شلاقش را روی من بلند کرد. حتماً خیلی

مایوس است. من نمی‌خواستم کمک کنم، ولی ترسیدم و با آنکه چکمه نداشتم جلو رفتم. ولی آخر آن توپها به چه درد این احمق می‌خورد؟ عین موشی که جارو به دمش بسته باشد.\* فایده‌ای به حالش ندارد، ولی با خودش می‌کشد و می‌بردش.»  
قراقها خندیدند و به راه خود رفتند.

## ۱۶

شامگاه بود. در آن سوی دن، از دور، مسلسل‌های دوبار رگبار گشود، سپس خاموش شد. نیم ساعت بعد، گریگوری که از صبح پشت پنجره اتاق مهمانخانه\*\* مانده بود با رخساری که به رنگ خاکستری مایل به آبی درآمد، به عقب آمد و رویش را برگرداند و گفت:

— «آمدند.»

ایلی‌نیچنا ناله‌ای برآورد و خود را به سمت پنجره پرتاب کرد. هشت سوار در جاده می‌تاختند. به خانه مله‌خف رسیدند، گذار دن را واری کردند و بازگشتند. اسبهای پرورده‌شان دمهای بریده خود را تکان می‌دادند و با سم برف می‌پراکندند. گشتی‌ها دهکده را شناسائی کردند و ناپدید شدند.

ساعتی بعد تاتارسکی از صدای پاهائی که برف را لگدکوب می‌کردند، گوشه بیگانه، و عوعوی سگها پر شد. یک هنگ پیاده با مسلسل‌های سوار بر سورتمه، ارابه‌های ترابری و آشپزخانه صحرائی از دن عبور کرد و به روستا ریخت.

در نخستین لحظه ورود دشمن، با همه خوفناکی، دنیای شوخ و شنگ بازم نمی‌توانست خویشتن‌داری کند. بعد از بازگشت گشتی‌ها، دختر توی پیش‌بند خود پق پق خندید و به آشپزخانه دوید. ناتالیا با نگاهی ترسان او را پذیره شد و پرسید:

— «چه خبر شده؟»

— «وای، ناتالیا جان، نمی‌دانی چه‌جور اسب سواری می‌کنند! یکی‌شان روی زین می‌عقب می‌رفت و جلو می‌آمد، عقب می‌رفت و جلو می‌آمد... دستهایش هم به پهلوهایش می‌خورد.»

به قدری از تکان‌تکان خوردن‌های افراد ارتش سرخ روی اسب خوب تقلید کرد که ناتالیا، جلو خنده‌اش را گرفت، به اتاق خواب دوید و دمر روی تشک افتاد تا از غیظ و تغییر پدر شوهرش احتراز کند.

پانته‌لی، که سراپا می‌لرزید، بی‌هدف با نفع پرک و جوالدوز و یک قوطی پر از میخ‌های چوبی که روی نیمکت بود، ور می‌رفت و لاینقطع از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و نگاهش حالت نگاه جانوری به دام افتاده را داشت. اما زنها در آشپزخانه چنان کرکرو قهقهه‌ای سر داده بودند که می‌بایست گریه‌ای به دنبال داشته باشد.

\* در اصل: کشان کشان. م \*\* در اینجا و هرکجا «اتاق مهمانخانه» آورده‌ایم، ترجمه *bestroom* است. در ایران، خاصه در روستاها و شهرستانها بهترین اتاق خانه را به مهمانان اختصاص می‌دادند و آن را اتاق مهمانخانه می‌خواندند و هنوز هم این اصطلاح در بسیاری از نقاط ایران متداول است. م

دونیای لاله رخسار، با چشمانی نمناک از اشک و پرتاللو چون ژاله بر گلبرگ، ادای سواری سرخ‌ها را برای داریا در می‌آورد و نا دانسته به حرکات موزون خود حالتی عشوه‌گرانه می‌داد.

ابروان و سمه کشیده داریا با خنده‌ای عصبی می‌لرزید و خودش در فواصل بیسن قهقهه‌ها با صدای گرفته‌ای می‌گفت:

— «می‌ترسم خشتک خودشان را سوراخ کرده باشند. اسم خودشان را گذاشته‌اند سوار...!»

حتی پیوتر که با قیافه دماغ و گرفته از اتاق مهمانخانه آمد، یک دم از شادی آنان به سرور آمد و گفت:

— «طرز سواری‌شان مضحك است. ولی اهمیتی نمی‌دهند. اگر کمر يك اسب را بشکنند، فوراً یکی دیگر به زور می‌گیرند! رعیتها!» و دستش را به نشانه تحقیر حرکت داد. افراد ارتش سرخ در کوچه‌ها روان و، دسته دسته، وارد خانه‌های مردم شدند. سه تن به طرف دروازه آنیکوشکا رفتند، پنج تن دیگر به حیاط آستاخف، و پنج تن باقی‌مانده هم به محاذات پرچین خانه ملخف راه افتادند. این عده به سرکردگی مردی کوتاه و چهارشانه، سالخورده، ریش تراشیده، با بینی پخ و پهن بسیار بزرگ و زردرنگ، که پیدا بود از سربازان جنگ آزموده و جبهه رفته است، از دروازه وارد شدند، این مرد يك لحظه پای پلکان ایستاد و به سگ، که پارس می‌کرد و زنجیر قلاده‌اش را می‌کشید، چشم دوخت، بعد تفنگش را از دوش برداشت. شلیک گلوله غبار سفیدی از برف از بام خانه فرو ریخت. گریگوری، که از پنجره تماشا می‌کرد، با دیدن سگ که در برف آغشته به خون می‌غلتید و پهلوی زخمی و زنجیر آهنینش را در شکنج مرگ، می‌گرید، یقه بسته پیراهن خود را کشید و باز کرد. به دوروبر نگریست و چهره‌های از ترس سفید شده زن‌ها و چشمان هراسان مادرش را دید. بی‌آنکه زحمت بر سر گذاشتن کلاه به خود دهد، به سمت درخیز برداشت. پدرش به دنبال او با صدائی غریب فریاد زد: «صبر کن!»

گریگوری در را چارتاق باز کرد. يك جعبه خالی فشنگ با صدائی فلزی جلوی در افتاد. بقیه افراد ارتش سرخ هم وارد حیاط شدند.

در آستانه در ایستاد و پرسید: «چرا سگ را کشتی؟ مگر آزاری به تو رسانده بود؟» منخرین گشاد سرباز سرخ به تنفسی عمیق هوا را فرو کشید و کنج لبهای نازکش به طرف پائین کشیده شد. نگاه کرد و تفنگش را سردست آماده شلیک گرفت.

— «به تو چه مربوط است؟ خیال می‌کنی غصه‌ای دارد؟ من که اگر يك گلوله توی تن تو بکارم غصه نمی‌خورم. دلت می‌خواهد؟» گارد سرخ بلند بالای سرخ موئی نزدیک شد و با خنده گفت: «نه، نه ول کن آلکساندر. عصر به خیر صاحبخانه! قبلا هیچ سرخ‌ها را دیده بودی؟ ما جا و مکان می‌خواهیم. سگتان را کشت؟ اصلاً لازم نبود! رفقا، بفرمائید تو.» گریگوری آخرین کسی بود که به درون رفت. سربازهای سرخ با اهل خانه با خوشروئی خوش و بش می‌کردند و کوله‌پشتی‌ها، و فانسقه‌های چرمی ژاپنی‌شان را در می‌آوردند و پالتوهاشان را روی تختخواب می‌انداختند. آشپزخانه یکباره از بوی گند و تند سربازی، بوی عرق بدن آدمی، توتون، صابون ارزان قیمت و روغن اسلحه، پر شد.

مردی که نامش آلکساندر بود پشت میز نشست، سیگاری گیراند، و گوئی در ادامه گفتگوئی از گریگوری پرسید:

— «تو با سفیدها بوده‌ای؟»

— «بله.»

— «که این طور... من با يك نگاه جغد را از پروازش و شما را از گنده دماغی‌تان می‌شناسم! سفیدها حتماً افسر هم بوده‌ای؟ سردوشی طلائی داشتی؟» منحرفینش دو ستون دود به هوا فرستاد. با چشمان بی مهر و عبوسش به گریگوری که دم در ایستاده بود، نگاه کرد و با انگشت خمیده‌اش که ناخنی زرد شده از توتون داشت، خاکستر سیگارش را تکاند.

— «تو افسر نبوده‌ای، ها؟ اقرار کن! من از طرز حرکاتت فهمیدم. من خودم در

جنگ آلمان بودم.»

گریگوری زورکی خندید. «بله، افسر بودم.» و چون نگاه وحشتزده و ملتساند ناتالیا را که به او دوخته شده بود، دید، چهره درهم کشید و ابروایش لرزید. از لبخند خود به خشم آمد.

— «حیف! پس نمی‌بایست سگ را می‌کشتم!»

سرباز ته سیگارش را پیش پای گریگوری انداخت و چشمکی به رفقای خود زد. باز گریگوری به‌رغم اراده خویش احساس کرد که لبانش به لبخندی گنه‌کارانه و التماس‌آمیز، تاب برداشت و از شرم هویدا کردن ناخواسته و بی‌اختیار ضعف خود سرخ شد. «مثل سگ خطاکاری پیش صاحبش!» این اندیشه مغزش را سوزاند و يك دم سگ کشته شده در نظر مجسم شد که به هنگام نزدیک شدن صاحب خود، لبانش را باز می‌کرد و دم حنائی‌رنگ کرکدارش را می‌جنباند و به پشت می‌خواید.

پاتهلئی با همان صدای نامأنوس از مهمانان پرسید اگر شام می‌خواهند او به زنش دستور بدهد...

ایلی‌نیچنا بی‌آنکه منتظر پاسخ شود، به سر اجاق رفت. سیخک دوشاخه در دستش می‌لرزید و به زحمت توانست دیگ سوپ کلم را با آن بیرون بیاورد. داریا، با چشمان فرو افکنده میز را چید. سربازان سرخ بدون آنکه بر خود صلیب کشند دور میز نشستند. پیرمرد با ترس و نفرتی نهفته نگاهشان می‌کرد. بالاخره طاقت نیاورد و پرسید:

— «پس شما به درگاه خدا دعا نمی‌کنید؟»

فقط لبخندی بسیار بی‌رُمق بر لبان الکساندر نشست و محو شد. در میان شلیک خنده بقیه جواب داد:

— «پیرمرد، توهم از من بشنو و دعا نکن! ما خیلی وقت است که خداهايمان را دور انداخته‌ایم.» ابرو درهم کشید و ادامه داد: «خدائی وجود ندارد، ولی احمق‌ها نمی‌فهمند و هی برای این تکه‌های چوب نماز و دعا می‌خوانند.»

پاتهلئی با دلهره و عجله تصدیق کرد: «بله، بله... البته آدمهای درس‌خوانده

می‌فهمند...»

داریا برای هر کس قاشقی گذاشته بود، ولی الکساندر قاشق خودش را دور انداخت

و پرسید:

— «قاشقی ندارید که چوبی نباشد؟ ما دلمان نمی‌خواهد مرض بگیریم. شما اسم این را



گذاشته‌اید قاشق؟»

داریا آتش گرفت: «اگر از قاشقهای ما خوشتان نمی‌آید باید یکی همراه خودتان داشته باشید.»

— «دهنت را ببند، خانم‌جان! غیر از این قاشقی ندارید؟ پس يك هوله تمیز به من بدهید تا این را پاك كنم.»

ایلی نیچنا سوپ را در کاسه‌ای سر میز آورد و آلکساندر به او دستور داد:  
— «اول خودت بخور، مادرا!»

بیرزن با اضطراب پرسید: «چرا اول من بخورم؟ خیال می‌کنید زیادی شور شده باشد؟»

— «وقتی به تو گفتند بچش، پس بچش! شاید برای مهمانها گودی، چیزی، تویش ریخته باشی...»

پانته‌لی با لحن تحکم‌آمیز گفت: «يك قاشق بخور! یاالله!» و لباسش را برهم فشرد. آنگاه يك كنده از چوب‌غان را که هنگام وصله‌پینه به جای چارپایه به کار می‌برد، آورد و آن را پای پنجره گذاشت و مشغول مرمت چکمه کهنه‌ای شد و دیگر در گفت‌و شنود شرکت نکرد.

پیوتر در اتاق مهمانخانه مانده بود و بیرون نمی‌آمد. ناتالیا هم با بچه‌هایش رفت و همانجا نشست. دنیا چمباتمه زده و به بخاری تکیه داده بود و جوراب می‌بافت، اما بعد از آنکه یکی از افراد ارتش سرخ او را «بانوی جوان» خواند و دعوتش کرد که با او شام بخورد، دختر بیرون رفت. گفت و شنود، خاموشی گرفت. مهمانان پس از خوردن شام سیگار گیراندند و یکی‌شان پرسید:

— «اجازه هست سیگار بکشم؟»

ایلی نیچنا با اکراه جواب داد: «اینجا همه دودی‌اند.»  
گریگوری سیگاری را که به او تعارف شد، رد کرد. گریگوری خودش را می‌خورد؛ هر گاه چشمش به قاتل سگش می‌افتاد، که اکنون در مقابل خود او هم رفتاری خصمانه در پیش گرفته بود، قلبش فشرده می‌شد. پیدا بود که این مرد سر نزاع دارد، چون مدام سعی داشت گریگوری را به «جاده بکشاند.»

— «جنابعالی در کدام هنگ خدمت می‌کردید، قربان؟»

— «در خیلی از هنگها.»

— «چند تا از رفقای ما را کشته‌ای؟»

— «در جنگ حساب و کتاب نمی‌کنند. ضمناً لازم نیست خیال کنی من افسر مادرزادم، رفیق، من توی جنگ آلمان درجه گرفتم. به خاطر خدمات جنگی‌ام به من درجه دادند...»  
— «من با افرها رفیق نیستم ما امثال شما را می‌گذاریم سینه دیوار. خود من چندتاشان را کشته‌ام.»

— «بین چه می‌گویم رفیق؛ خوب نیست طوری رفتار کنید انگار که این ده را با جنگ و حمله گرفته‌اید. ما خودمان جبهه را ول کردیم. و راهتان دادیم، ولی تو جوری رفتار می‌کنی انگار که وارد يك کشور شکست‌خورده شده‌ای. هر کسی می‌تواند سگ‌کشی کند،

ضمناً کشتن آدمهای بی سلاح یا توهین به آنها علامت عرضه و جرئزه نیست...»  
 — «لازم نیست به من یاد بدهی باید چکار کنم؟ می‌دانیم چه جسوری جبهه را ول کردید...! اگر شکستان نداده بودیم ولس نمی‌کردید. من هم هر جور دلم بخواهد با تو حرف می‌زنم!»

مرد سرخ مو گفت: «بس کن، آلكساندرا سرمان را بردی، از بس حرف زدی!»  
 اما آلكساندر که پرده‌های بینی‌اش فراخ شده بود و نفس نفس می‌زد، به طرف گریگوری رفت.

— «بتر است کفرم را بالا نیاوری، سرکار افسر، والی هر چه دیدی از چشم خودت دیده‌ای!»

— «من کفرت را در نمی‌آورم.»

— «چرا، در می‌آوری!»

ناتالیا، لای در را کمی باز کرد و لرز لرزان گریگوری را صدا زد. گریگوری مرد را که جلو او ایستاده بود دور زد و مانند مستها کژومژ به سمت در رفت. پیوتر با نجوانی کینه‌توزانه و بغض‌آلود به او گفت:

— «داری چه کار می‌کنی؟ چرا جوابش را می‌دهی؟ هم خودت را به کشتن می‌دهی هم ما را! بنشین!» به زور گریگوری را روی صندوق نشاند و خود به آشپزخانه رفت. گریگوری با دهان نفسهای عمیق می‌کشید؛ سرخی خشم و کینه از گونه‌هایش زدوده شده بود و چشمانش پرتوئی کم فروغ داشت.

ناتالیا که می‌لرزید و دست روی دهان بچه‌هایش می‌گذاشت، که می‌خواستند گریه کنند، به التماس گفت: «گریگوری! گریگوری جان! ولسان کن!»

گریگوری، که بی‌حواس به ناتالیا نگاه می‌کرد، پرسید: «چرا ترم به چاک؟ غصه نخور، نمی‌روم. ولی ساکت باش! دیگر طاقتم تمام شده.»

کمی بعد سه سرباز دیگر ارتش سرخ وارد شدند. یکی‌شان، آن که کلاه بلند پوست به سر داشت، و پیدا بود از فرماندهان است، سؤال کرد:

— «چند نفر اینجا اتراق کرده‌اند؟»

مرد سرخ‌مو، که با شستی‌های آکوردئون ورمی‌رفت، از طرف همه جواب داد: «هفت نفر.»

— «اینجا يك پست مسلسل مستقر می‌کنیم. باید برایشان جا باز کنید.»

این سه تن بیرون رفتند و بلافاصله دروازه قرچ قرچ کرد و دو ارا به وارد حیاط شدند. یکی از مسلسلها را به ایوان کشیدند. یکی در تاریکی کبریت می‌کشید و فحش می‌داد. مسلسل‌چپها در انبار سیگار می‌کشیدند، یونجه برمی‌داشتند و در خرمن‌جا آتش افروختند. اما هیچ يك از افراد خانواده به سراغشان نرفت.

ایلی‌نیچنا حین عبور از کنار پاتهلئی پیچ‌پیچ کرد: «یکی باید به اسبها رسیدگی کند.»  
 اما پیرمرد فقط شانه‌ای بالا انداخت و از جایش تکان نخورد. از شب تا صبح درها با صدا باز و بسته می‌شدند. بخاری سفید زیر سقف معلق بود و مثل شبنم دیوارها را نمناک می‌کرد. افراد ارتش سرخ در اتاق جلوئی روی زمین جای خواب انداختند. گریگوری برایشان زیرانداز آورد و پهن کرد و پالتو پوست بره‌اش را هم به جای بالش گذاشت.

آشتی‌جویانه به مردی که او را دشمن خود تلقی می‌کرد، لبخندی زد و گفت: «من خودم توی ارتش بوده‌ام، می‌دانم چه وضعی دارید. اما منخرین پهن آلکساندر گشاد شد و چشمانش به طرزی سازش‌ناپذیر به گریگوری دوخته شد.

گریگوری و ناتالیا در همان اتاق روی تخت‌خواب دراز کشیدند. سربازان سرخ تفنگ‌هاشان را بالای سرشان گذاشتند و روی زیراندازها پهلوی هم می‌چاله شدند. ناتالیا می‌خواست چراغ را خاموش کند، اما سئوالی تند و خشن مانعش شد:

«کی به تو گفت چراغ را خاموش کنی؟ دست قرن! فتیله را بکش پائین و بگذار تا صبح روشن بماند.»

ناتالیا بچه‌ها را پائین پای خود در رختخواب گذاشت و بدون آنکه لغت شود کنار دیوار لمید. گریگوری بی‌صدا پهلوی او دراز کشید.

دندان برهم می‌فشرد و به خود می‌گفت: «اگر در رفته بودی، اگر اینجا نمانده بودی، الان ناتالیا را روی همین تخت دراز کرده بودند و عین همانها که در لهستان با فرانیا کیف کردند، با او عشق‌بازی می‌کردند.»

یکی از گاردهای سرخ شروع به گفتن داستانی کرد، اما صدائی آشنا کلام او را برید و در فضای تاریک روشن اتاق با مکث‌های عصبانی‌کننده ادامه یافت:

«اه، زندگی بدون زن هم به هفت نمی‌ارزد! ولی صاحبخانه افسر است! زنش را به ما آدم‌های معمولی فین‌فینی قرض نمی‌دهد. می‌شنوی صاحبخانه؟»

یکی از افراد خروپف می‌کرد و یکی دیگر خواب‌آلوده می‌خندید. صدای تهدیدکنندهٔ مرد سرخ‌مو کلام گوینده را قطع کرد:

«ببین، آلکساندر، هرچه خواستم حالت کنم، به خرجت رفتم. هر جا بیتوته کنیم، وضع همین است عین لانتها آبروریزی می‌کنی و باعث تنگ پرچم ارتش سرخ می‌شوی. زشت است! من یا یکر است می‌روم پیش کمیسر یا فرمانده گروهان. شنیدی؟ خودش می‌داند و تو!»

سکوتی مرگبار حاکم شد، که با صدای لباس پوشیدن و غرولند غضبناک مرد سرخ‌مو شکسته شد. یکی دو دقیقه بعد سرباز سرخ بیرون رفت و در را پشت سر خود به هم کوفت.

ناتالیا دیگر نتوانست خویشتن‌داری کند و هق هق گریه سرداد. گریگوری با دستی لرزان سر، پیشانی مرطوب و رخسار اشک‌آلود او را نوازش و با دست دیگرش بی‌اختیار دکه‌های پیراهن خود را باز و بسته می‌کرد و با صدائی تقریباً غیرقابل شنود به پیچ‌پیچ می‌گفت:

«ساکت باش، ساکت!»

در آن لحظه ذره‌ای تردید نداشت که حاضر است برای نجات زن و عزیزانش به هر محنت و خفتی تن در دهد.

کبریتی افروخته شد و آلکساندر را که نشسته بود و به سیگاری پک می‌زد، نمایان کرد. زیر لب غرولندی کرد و مشغول پوشیدن لباس شد.

گریگوری که بی‌صبرانه گوش تیز کرده بود و در ته دل نسبت به مرد سرخ‌مو احساس سپاسگزاری و حق‌شناسی بی‌پایان می‌کرد، با شنیدن صدای پا زیر پنجره از شادی بر خود لرزید و صدائی خشمگین را شنید که می‌گفت: «دائم می‌خواهد دردمر درست کند... رفیق.» صدای گام‌ها در ایوان طنین افکند، در قرچ قرچ کنان باز شد. صدائی با لحن جوانانه

و تحکیم آمیز دستور داد:

— «آلکساندر تورنیکف A. Turnikov ، لباست را بپوش و فوراً بیا بیرون. شب پیش من می‌مانی تا صبح به اتهام رفتار مغایر با حیثیت سرباز ارتش سرخ محاکمات کنم.» چشمان گریگوری با نگاه مهربان و نیک‌خواهانه مردی که با نیم تنه چرمی سیاه در کنار سرباز سرخ‌مو ایستاده بود، تلاقی کرد. مرد، بسیار جوان و جدی می‌نمود. لباسش با استحکامی نسبتاً افراطی برهم فشرده بود.

لبخندی ملایم زد و از گریگوری پرسید: «رفیق، پس شما مهمان مزاحمی داشته‌اید؟ خوب، حالا می‌توانید بخواهید؛ فردا خودم ساکتش می‌کنم. شب به‌خیر. راه بیافت، تورنیکف!» آن دو رفتند و گریگوری نفسی به آسودگی کشید. صبح فردا، مرد سرخ‌مو هنگام پرداخت هزینه مسکن و غذا، عمداً از رفقایش عقب ماند و گفت:

— «خوب، صاحبخانه‌ها، از ما دلخور نشوید. این آلکساندر ما یک‌خورده مغزش معیوب است. پارسال چند تا افسر در لوگانسک (آخر اهل لوگانسک است) جلو چشمش خواهر و مادرش را با تیر زدند. برای همین است که این‌جوری شده. خوب، ممنونم. خداحافظ. راستی، نزدیک بود بچه‌ها را فراموش کنم!» و در میان شادی و سرور وصف‌ناپذیر دوقلوها، دو تکه قند چرکین از کوله‌پشتی‌اش درآورد و در دستهای آن دو گذاشت. پاتهلئی به نوه‌هایش خیره شده و باثری عمیق گفت:

— «چه هدیه خوبی گرفتید! بیشتر از هیجده ماه است که رنگ قند را ندیده‌ایم. خدا خیرت بدهد، رفیق! بچه‌ها، از این آقا تشکر کنید. تشکر کن، پلایا! پس چرا لال شده‌ای؟» سرباز سرخ بیرون رفت و پیرمرد با خشم به ناتالیا گفت:

— «هنوز بلد نیستی باید چکار کنی؟ باید برای توی راهش یک کلوچه می‌دادی. باید یک جوری خوبی این مرد را جبران می‌کردیم.» گریگوری به زفش دستور داد: «بدو دنبالش!»

ناتالیا چارقندی روی سرش انداخت و دوید تا دم دروازه به سرباز رسید و در حالی که از دستپاچگی سرخ می‌شد کلوچه‌ای در جیب گشاد پالتو او فرو برد.

## ۱۷

نیمروز یک هنگ سوارسرخ به سرعت از میان ده گنشت و ضمن عبور اسبهای سواری قزاقان را با خود برد. از پشت تپه شلیک توپ طنین می‌افکند.

پاتهلئی حدس زد: حتماً در «چیر Chir درگیر شده‌اند.»

سرسب، پیوتر و گریگوری چندبار به حیاط رفتند. غرش توپهای صحرائی را می‌شنیدند و اگر گوششان را بر زمین یخ بسته می‌جسباندند، می‌توانستند آواز تقریباً ناشنودنی سلسها را هم از جایی در دور دست آن سوی دن بشوند.

پیوتر، بلند شد و ضمن تکاندن برف از زانو‌ها و کلاهش گفت: «آن طرفها حسابی درگیر شده‌اند!» سپس بی‌مقدمه افزود: «اسب‌ها را می‌گیرند. مال تو اسب خوبی است، گریگوری. حتماً می‌گیرندش.»

اما پیرمرد قبلا این نکته را دریافته بود. شب هنگام گریگوری رفت تا هر دو اسب را برای آب دادن لب رودخانه ببرد. اما وقتی که آنها را از اصطبل بیرون آورد، متوجه شد که دستهای هر دو می‌لنگند: رفت و برادرش را آورد.

«اسبها چلاق شده‌اند. اسب تو دست راستش و مال من دست چپش. جای زخم و بریدگی هم ندارند.»

اسبها بدون حرکت روی برفی که ته رنگ بنفش داشت، زیر نور کم‌رنگ ستارگان شامگاهی ایستاده بودند. پیوتر فانوسی روشن کرد، اما پدرش از خرمن‌جا بیرون آمد و جلوش را گرفت.

«فانوس را می‌خواهی چه کنی؟»

«اسبها چلاق شده‌اند، پدر.»

«اینکه غصه‌ای ندارد، مگر نه؟ مگر دلتان می‌خواهد دهاتی‌ها زینشان کنند و

سوارشان بشوند و بیرندشان؟»

«این درست، ولی...»

«کار من است. به گریشا بگو من یک چکش برداشتم و زیر بنحوق هر کدامشان

یک میخ فرو کردم، حالا تا وقتی که سرخ‌ها هستند، اسبها هم می‌لنگند.»

پیوتر سری جنباید و سیبلش را جوید، اما تدبیر پیرمرد اسبها را نجات داد. آن شب دهکده باز از جنب و جوش سربازان پر شد. سوارتظام در کوچه‌ها می‌تاخت و ارابه‌های توپ می‌رفتند تا در میدان مستقر شوند. هنگ سیزدهم سوار شب در ده اتراق کرد.

کریستونیا به خانه مله‌خف آمد، چندک زد و سیگاری گیراند و پرسید:

«از این کثافتها هیچکدامشان توی خانه شما نیستند؟»

ایلی نیچنا با کج خلقی غرغرکنان گفت: «تا الان که خدا به ما رحم کرده. چندتاشان

اینجا بودند و خانه از بوی کند دهاتی‌شان پر شده بود.»

صدای کریستونیا تا حد زمزمه پائین آمد. «بنده را که سرافراز فرموده‌اند.» و دست

گنده‌اش نم اشک را از چشمانش پاک کرد. بعد سری تکان داد، قالید و به نظر می‌رسید که از جاری شدن اشک خود شرمنده است.

پیوتر که برای اولین بار در عمرش گریه کریستونیا را می‌دید، با خنده از او پرسید:

«آخر، چه شده، کریستونیا؟»

«اسبم را بردند... با همین اسب جنگ آلمان را تا آخر سر کرده بودم. سختی‌ها

را باهم گذرانیدیم... عین آدم بود، از آدمی‌زاد هم بیشتر سرش می‌شد. یسارو گفت:

[خودت زینش کن، من از عهده‌اش بر نمی‌آیم] من گفتم: [دهه، بلد نیستی؟ به من چه که

برای تو زینش کنم؟ حالا که می‌خواهی ببری، خودت هم زینش کن.] بالاخره خودش

کرد، حرامزاده کوتوله. قدش درست نیم‌وجوب بود، به زور تا کمر من می‌رسید. وقتی که

اسب را از دروازه بیرون برد من عین بچه‌ها زدم زیر گریه. به زخم گفتم که چقدر به این

اسب می‌رسیدم، و حالا...»

صدای کریستونیا باز به همان زمزمه ملایم سوت مانند تبدیل شد: «دیگر می‌ترسم

به اصطبل سر بزیم. حیاط خانه سوت و کور شده...»

گریگوری گوشه‌هایش را تیز کرد. پشت پنجره صدای خرت خرت برف، تقه شمشیر

و «آهای...!» خفه‌ای شنیده شد.

پاتهلثی گفت: «دارند می‌آیند اینجا. شاید کسی خبرشان کرده...»

دستهایش را این‌ور و آن‌ور می‌برد و نمی‌دانست با آنها چه کند.

صدائی به فریاد گفت: «صاحبخانه! آهای، بیا بیرون!»

پیوتر پوستینش را روی دوشش انداخت و بیرون رفت.

سر کرده سه سوار به او دستور داد: «اسبهای شما کجا هستند؟ بیارشان بیرون!»

— «عیبی ندارد، ولی چلاق‌اند، رفقا.»

— «کجاشان چلاق است؟ تو بیارشان بیرون! ترس، پولشان را می‌دهیم.»

پیوتر اسبها را یکی یکی بیرون آورد.

یکی از افراد نور فانوس را به داخل اصطبل انداخت و پرسید: «یکی دیگر هم

دارید. پس چرا آن یکی را نمی‌آوری؟»

— «آن هادیان آبتن است، پیر هم هست، صد سال عمر کرده.»

مردی که فانوس به دست داشت با خشم نعره کشید: «آهای زینها را بیار. صبر کن،

راست می‌گفتی، دارند می‌شلند. تو را به مسیح، این چلاق‌ها را داری کجای می‌آری؟

برشان گردان!» پیوتر افسار را کشید و صورتش را از روشنائی فانوس گرداند تا لبخندش

را پنهان کند.

— «زینهاشان کجاست؟»

— «امروز صبح رفقا گرفتند و بردند.»

— «دروغ نگو قزاقا کی برد؟»

— «والله راست می‌گویم... خدا مرا بزند اگر دروغ بگویم، بردندشان. يك هنگ

سوار که از این ده رد می‌شد، زینها را گرفت و برد. هم زینها و هم دو تا خاموت را.»

سوارها دشنام‌گویان راهی شدند. پیوتر که بوی عرق و شاش اسب می‌داد، به داخل

خانه رفت. درحالی‌که لبان منقلبش می‌لرزید، به شانه کریستونیا کوبید و لافرنانه گفت:

— «کار را این جور باید کرد. اسبهاشان چلاق‌اند، زینهاشان را هم قبلا گرفته‌اند...»

ای بی‌شعورا!

ایلی‌نیچنا چراغ را خاموش کرد و در تاریکی رفت تا جای خواب را ترتیب بدهد

و در همین حال گفت:

— «همین‌جا توی تاریکی می‌شینیم والا ممکن است چندتا مهمان ناخوانده سر

برسند.»

\*\*\*

آن شب در خانه آنیکوشکا جشن گرفته بودند. گاردهای سرخی که در خانه او

منزل کرده بودند، از او خواستند قزاقان همسایه را به باده‌گساری دعوت کند. آنیکوشکا

به سراغ مله‌خف‌ها آمد.

«اینها سرخ‌اند؟ خوب، چه می‌شود اگر سرخ باشند؟ به آنها هم غسل تعمید داده‌اند،

مگر نه؟ آنها هم مثل ما روس‌اند. به خدا، می‌خواهید باور کنید، یا نکنید، دلم به حالشان

میسوزد. بینشان يك جهود هست، ولی خوب، او هم آدم است. ما در لهستان تمام یهودی‌ها

را می‌کشتیم. ولی این یکی به من يك لیوان ودکا داد. من جهودها را دوست دارم. یاالله،

گریگوری. «گریگوری در آغاز از رفتن امتناع می‌کرد، ولی پدرش به او نصیحت کرد: - «برو، وگرنه ممکن است بگویند ما خودمان را از آنها بالاتر می‌دانیم. برو، گناهان گذشته‌شان را نادیده بگیر.»

پیوتر و گریگوری همراه آنیکوشکا به حیاط رفتند. گرمای شب، نوید هوای خوشی می‌داد. بوی خاکستر و آتش تپاله در هوا پر بود. سه قزاق لحظه‌ای خاموش ایستادند، سپس حرکت کردند. دم دروازه داریا خود را به آنان رساند. ابروان کمائی و سمه کشیده‌اش در روشنائی کم‌فروغ ماه، پرتو سیاه مخملینی داشت.

آنیکوشکا تمجیح کرد: «دارند زخم را مست می‌کنند، ولی به مقصودشان نمی‌رسند. من حواسم جمع است...» مست از ودکای خانگی گاه تلو تلوخوران به چپ می‌خورد و گاه سکندری‌زنان از مسیر بیرون می‌رفت و به داخل کپه برفی گام می‌نهاد.

برف دانه دانه شده زیر پاهایشان مثل شکر خرت خرت می‌کرد. غبار سفید برف از لحاف خاکستری آسمان فرو می‌ریخت. باد از سیگارهای مردان جرقه می‌ربود و پیکرشان را به گرد نرم برف می‌آغشت و در اوج، در زیر ستارگان، چون شاهینی که بر قوئی هجوم آورد، خود را به شدت بر پشت ابر می‌افکند و پره‌های سفید برف بر زمین تسلیم شده می‌پراکند و روستا، دشت و رد پای آدمی و جانور را می‌پوشاند.

در خانه آنیکوشکا هوایی برای تنفس وجود نداشت. زبانه‌های تیز و سیاه دوده از دهان چراغ بیرون می‌زد و در ابر غلیظ دود سیگار هیچ چیز دیده نمی‌شد. یک آکوردئون نواز سرخ، که پاهای درازش را از هم باز کرده بود، با حدت و قوت ساز خود را می‌نواخت. سربازان ارتش سرخ با زنان همسایه آنیکوشکا روی نیمکت نشسته بودند. سربازی تنومند که شلوار خاکی اجیده و چکمه‌هایی با مهمیزهای عظیم، که شاید از موزه‌ای به غنیمت برده بود، به پا داشت، زن آنیکوشکا را نوازش می‌کرد. کلاهش را که پوست بره لطیف بود، پس کلاهش گذاشته و صورتش عرق کرده بود و دست نمناک داغش پشت زن را می‌سوزاند. زن سست و بی‌رمق شده بود و گرچه در صورتی که توانی داشت، خود را از آنجا دور می‌کرد، ولی یارا نداشت. نگاه شوهرش و پوزخندهای زنان دیگر را می‌دید. اما آن قدر نیرو نداشت که دست پر قدرت مرد را از پشت خود بردارد. سست و مستانه می‌خندید.

قراپه‌های درواز روی میز و اتاق از بوی الکل پر بود. رومیزی خیس و کثیف بود. در وسط اتاق یک فرمانده دسته که شلوار سواری و چکمه‌های گرمی زرد رنگ پوشیده بود، می‌رقصید و چرخ می‌زد. گریگوری از دم در به این شلوار و چکمه چشم دوخت و با خود گفت: «از پای یک افسر در آورده‌ا!» بعد نگاهش را بالاتر برد و به صورت رقصنده انداخت: چهره‌ای تیره و خیس از عرق، گوشه‌هایی گرد و رو به بیرون خمیده و لبانی کلفت و آویخته. گریگوری پیش خود گفت: «جهود است ولی پاهای فرزی دارد.»

برای گریگوری و پیوتر ودکا ریختند. گریگوری اعتدال را رعایت می‌کرد، اما پیوتر به زودی مست شد و یک ساعت بعد روی کف خاکی اتاق به رقص قزاقی پرداخت. با پاشنه‌هایش غبار بلند می‌کرد، و با صدای گرفته به نوازنده آکوردئون نهیب می‌زد که تندتر بزند. گریگوری پشت میز نشسته بود و تخم کدو می‌شکست. پهلوی او یک مسلسلچی

اهل سیبری نشسته بود. این یکی به گریگوری گفت: «کلچاک Kolchak را داغان کردیم. حالا هم خدمت کراسنف شما می‌رسیم و کار را تمام می‌کنیم! آن وقت شماها می‌توانید برگردید سر کشت و کارتتان، بذر پاشید و محصول بردارید. زمین مثل زن است، خودش وانمی‌دهد، باید چیزی را که می‌خواهی از او بگیری. هر کسی را هم که مانعت شد باید بکشی! ما از شماها چیزی نمی‌خواهیم. ما فقط می‌خواهیم همه را با هم برابر کنیم.»

گریگوری تعدیق می‌کرد، اما در همین حین افراد ارتش سرخ را زیر نظر داشت. ظاهراً موجبی برای نگرانی وجود نداشت. همه‌شان پیوتر را تماشا می‌کردند و با لبخند تحسین شاهد هنرنمایی و مهارتش در رقص بودند. صدائی هشیار شادمانه گفت: «عجب ناکسی! خیلی قشنگ است!» اما گریگوری تصادفاً متوجه نگاههای خیره سرباز مجدد موئی شد که کنجکاوانه به او دوخته شده بود، به خود آمد و دیگر باده نیاشامید.

نوازنده آکوردئون شروع به نواختن آهنگ يك رقص دو نفره کرد. سرخ‌ها زنهای قزاق را به رقص دعوت کردند. یکی‌شان که از مستی سر پا بند نبود، از زن شوهردار جوانی، از همسایگان کریستونیا خواست که هم‌رقص او شود، اما زن دعوتش را رد کرد. دامش را بالا نگهداشت و به سمت گریگوری دوید، و به او گفت:

— «بیا برقصیم.»

— «حوصله‌اش را ندارم.»

— «بیا، گریگوری جان، گل طلائی من!»

— «خر نشو! نمی‌خواهم!»

زن که زورکی می‌خندید، آستین او را گرفت و کشید. گریگوری ابرو درهم کشید و مقاومت کرد، ولی چون متوجه چشمک زن شد، دست از مقاومت برداشت. پس از دو دور، زن از وقفه‌ای که در رقص پیش آمد استفاده کرد، سرش را روی دوش گریگوری گذاشت و با نجوایی به سختی قابل شنود به او گفت:

«دارند نقشه می‌کشند تو را بکشند... یکی به آنها گفته تو افسری. از اینجا برو.»

آنگاه با صدای بلند افزود: «وای، سرم گیج می‌رود.»

گریگوری با نشاطی ناگهانی به کنار میز رفت و جامی ودکا نوشید و بعد از داربا

پرسید:

«پیوتر هست است؟»

— «تقریباً.»

— «پیش بیرون!»

داربا پیوتر را بیرون برد. با قوتی مردانه تلو تلوها و افتادنیهای او را تحمل می‌کرد. گریگوری به دنبالش رفت.

آنیکوشکا به دنبال گریگوری دوید و گفت: «های، دارید کجا می‌روید؟ نه، نروید!» اما گریگوری چنان نگاهی به او انداخت که آنیکوشکا دستهایش را جلو برد و خودش پس پس رفت.

دم در گریگوری کلاهش را تکان داد و زیر لب گفت: «از دعوتتان ممنویم!» گارد سرخ مجدد مو کمر بندش را مرتب کرد و به دنبال گریگوری رفت. روی



پلکان با چشمانی که برق می‌زد و نفسی که به صورت گریگوری می‌خورد، زمزمه کرد:

« کجا می‌روی؟ »

آستین پالتو گریگوری را گرفته بود.

گریگوری بی‌آنکه بایستد، همچنان که او را به دنبال خود می‌کشید، پاسخ داد: « خانه! » سپس با لرزش شادی غریبی که احساس می‌کرد، محکم گفت: « نمی‌توانید مرا زنده بگیرید! »

گارد سرخ که به سنگینی نفس می‌زد و با دست چپ آرنج گریگوری را گرفته بود، در کنار او قدم برمی‌داشت. دم دروازه خانه ایستادند. گریگوری صدای ناله بسته شدن در را پشت سرشان شنید و در همان دم دست راست گارد سرخ را دید که در بغل رانش حرکت می‌کند و صدای کشیده شدن ناخنهای او را بر جلد تپانچه‌اش شنید. گریگوری يك ثانیه نگاه چشمان پولادین مرد را به چهره خود دوخته دید. چرخید و دستی را که درپوش جلد تپانچه را باز می‌کرد، گرفت. با نیروئی مهیب مچ او را در چنگ گرفت و بازوی مرد را از بالای کتف راست خود پیچاند، خم شد و با مهارت کهنه‌کارانه‌اش پیکر سنگین حریف را بر پشت خود انداخت و بعد دست او را با قوت به پائین کشید و صدای خرت خرت شکستن مفصل آرنج مرد را شنید. سر حریف با موهای بور تابدارش به زیر لغزید و در توده‌ای برف فرو رفت.

گریگوری دولا شد و به محاذات پسرچین از پسکوچه‌ای به سمت دن دوید. جست‌و‌خیزکنان رو به سوی نقطه‌ای آورد که جاده به لب رودخانه سرازیر می‌شد. با خود می‌گفت: « انشالله آنجا نگهبان نگذاشته باشند... » يك دم ایستاد. پشت سرش حیاط خانه آنیکوشکا دیده می‌شد. صدای تیری شنید. گلوله صغیرکشان از بیخ گوشش رد شد. چند تیر دیگر شلیک شد. با خود گفت: « پائین تپه، آن طرف دن. » نیمی از عرض رودخانه را طی کرده بود که گلوله دیگری از تردیکش صغیر کشید و در بیخ فرو رفت و ریزه بیخ‌ها را به هوا فرستاد. از آن سوی رودخانه، واپس نگریست. هنوز گلوله‌ها مثل شلاق صدا می‌کردند. از فرار خود قلباً احساس شادی نمی‌کرد، بلکه نوعی بی‌تفاوتی نسبت به حوادث، افسرده‌اش می‌داشت. بار دیگر ایستاد و بی‌اختیار پیش خود گفت: « شاید داشتند شکار می‌زدند. دنبال من راه نمی‌افتند. ترس دارند بیایند توی جنگل. طوری دست یارو را شکستم که تا عمر دارد یادش نرود. بی‌شرف، خیال می‌کرد می‌تواند يك قزاق را دست خالی بگیرد. »

به سمت خرمنهای کاه زمستانی به راه افتاد، اما اندیشناک برگشت و مانند خرگوش رد پاهای طولانی و درهمی به‌جا گذاشت. تصمیم گرفت شب را در يك پشته علوفه خشک متروک بگذارند. پشته را از بالا حفر کرد. سموری از زیر پایش گریخت. تا سر در پشته گنبدیده بویناک فرو رفت و همچنان که می‌لرزید، در آنجا آرامید. در ذهنش نقشه یا اندیشه‌ای نبود. فکری ختام در مغزش سوسوزد: « فردا اسبم را زین کنم و از جبهه رد بشوم و بروم پیش خودی‌ها؟ » اما نتوانست جوابی برای سؤال خود پیدا کند و آرام لمید.

تزدیک صبح شروع به لرزیدن کرد. به بیرون نگاه انداخت: بالای سرش روشنایی بامدادی درخششی بهجت‌انگیز داشت، و يك دم گمان برد که عمق هاویه ژرف آسمان مینائی را چنان می‌بیند، که گوئی پایابهای دن را، لاجورد دودفام سپیده دم در سمت‌الرأس و